

رقصی چنین ...



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

رقصی چنین ...

نوشته: مهناز کریمی

چاپ اول: ۱۳۷۰

۱۰۴ صفحه - ۸۰۰ ریال

ناشر: نشر سروه

پس از گذشت سالها، هنوز سخنان استاد ارجمند روانشاد دکتر غلامحسین صدیقی در اولین جلسه درس جامعه‌شناسی در گوشم زنگ می‌زند: «جامعه‌شناسی علمی است که هر پدیده اجتماعی را آنگونه که هست مطالعه می‌کند نه آن گونه که باید باشد. باید‌ها، موضوع علم اخلاق است.»

ما ایرانیها از این علم گریزانیم و هرگز به عنوان ابزار تغییر و توسعه از آن استفاده نمی‌کنیم. نقطه حرکت زندگی همگی ما از فرد تا دولت از باید‌ها، آغاز و به آن پایان می‌یابد. به همین جهت همه برای هم ناشناخته‌ایم، زبانمان پر از استعاره، ذهنمان پیچیده، ارتباطمان مخدوش و مدام در سوء تفاهم با یکدیگر به سر می‌بریم. ناشناخته‌تر از همه گروه‌ها (اگر بشود نام آن را گروه گذاشت) زنها هستند.

در تاریخ ادبیات مکتوب ایران - با توجه به این که ادبیات یکی از ابزارهای علم جامعه‌شناسی است - به کتابی از زندگی واقعی زنی به صورت خودزندگینامه، خاطرات، مجموعه نامه‌ها - به عبارتی نوشته‌ای که نشان‌دهنده بیان درونی و حقیقی یک زن باشد - برنمی‌خوریم (شاید تنها بتوان خاطرات تاج‌السلطنه را نام برد). پدیده‌ای که در مغرب‌زمین بدون شک در ایجاد تفاهم متقابل و تنش‌زدایی اجتماعی اثر قابل ملاحظه‌ای داشته است.

اگر از ما زنان طبقه متوسط شهرنشین و درس‌خوانده بپرسید، به ندرت خودمان را با قهرمانان داستانهای ادبی ایران یکسان و قابل مقایسه می‌بینیم. زنان در اغلب رمانهای ایرانی یا از طبقه روستاییان هستند که ما آنها را نمی‌شناسیم و حتی نمی‌دانیم اگر می‌توانستند کتاب بخوانند، با تصویری که از آنها ارائه می‌شود احساس همخوانی می‌کردند یا نه...؟ و یا زنان اشرافی بی‌بند و باری که درصد کوچکی از جامعه را تشکیل می‌دهند و باز هم ما از بطن زندگی آنها اطلاعی نداریم. می‌ماند درصد قابل توجهی از زنان درس‌خوانده طبقه متوسط (خانه‌دار و کارمند) که در واقع قشر کتابخوان زنان را تشکیل می‌دهند. اینان هرگز خود را در هیچ کجای ادبیات معاصر نمی‌یابند و مدام از خود می‌پرسند آیا کسی ما را نمی‌بیند؟

۲۷۴

انتشار دو کتاب مثل همه عصرها از خانم زویا پیرزاد و رقصی چنین... خانم مهناز کریمی فتح باب جدیدی در ادبیات معاصر است. از میان این دو کتاب، رقصی چنین... را علی‌رغم آن که از نظر نگارش بی‌عیب و نقص نیست، به خاطر پرداخت زیبا و شجاعانه‌اش از درون یک زن، که او را هم از هاله تقدس و هم از ثنادهای پلیدی به در آورده و به یک انسان معمولی با خصوصیات مثبت و منفی تبدیل می‌کند، انتخاب می‌کنم.

نویسنده در این کتاب می‌خواهد باور دنیای اطراف خود را با واقعیت جدالهای درونی زن طبقه متوسط ایرانی آشنا کند. زنی که زندگی و جهان را با ابعاد وسیعش می‌بیند و می‌خواهد تجربه کند.

«بانو» قهرمان داستان نقشه فرار می‌کشد، به کجا و برای چه معلوم نیست؟ «فرار از تمام تنگنانهایی که فشارش می‌دهند و نمی‌گذارند که پرواز کند.» خود را پرندۀ مهاجری می‌بیند که غریزه رفتن دارد. «کنجکاو است، می‌خواهد بداند در دنیا چه می‌گذرد.» «از مردمانی که گویا در

هزار سال پیش جا مانده‌اند نقرتش می‌گیرد» و در نهایت عجز به آنها حسرت می‌خورد که «بی‌گمان از من خوشبخت‌ترند. چرا؟ به راه دومی نمی‌اندیشند...» و در نهایت، همیشه ترس است که غالب می‌شود؛ «می‌ترسم آن سو هم خیری نباشد».

مثل همیشه آرام و سر به زیر و در نهایت سرشکستگی در مقابل درون خود به خانه بازمی‌گردد.

نقشه قتل شوهرش را می‌کشد «اگر کینه‌اش آشکار می‌شد به یقین مرد از حیرت و وحشت قالب نهی می‌کرد. اما «بانو» توانسته بود بدخواهی‌اش را زیر سرپوشی از درستکاری و مهربانی ببوشاند.» خیلی خوب یاد گرفته بود مطابق میل مردش تظاهر کند و مرد چنان به عشق او اطمینان داشت که فکر می‌کرد همسرش بدون او حتی یک روز هم دوام نمی‌آورد. حال آن که «بانو» با لحظه‌ای فاصله روی تخت دراز می‌کشید و در نهایت آرامش به کشتن شوهرش فکر می‌کرد».

می‌خواهد همه چیز را رها کند حتی فرزندش را، کسی که تاریخ بدو سپرده تا به سر منزل امن برساند، و طبیعت به حکم غریزه این وظیفه را چون صلیب بر دوشش گذاشته است. «اما ناگهان مثل برق‌گرفته‌ها تکان خورد، به خود آمد، از جا پرید، سراسیمه و گریان لابلای جمعیت پرسه زد، نشان گرفت و نشان داد. البرز را که یافت بر زمین نشست، بی‌مهابای کتیف شدن تن پوشش، پسرکش را بغل کرد. سر بر شانه کوچکش گذاشت و گریست.» «سرگردان به پسکوچه‌ها می‌زند. شرمسار در کنار سقاخانه‌ای با تمام وجودش آرامش می‌خواهد. سلطان وجودش می‌خندد و نمی‌گذارد زبان زن به دلش راه یابد.» هنوز برای تن دادن به نقش فناناپذیر زن شرقی زود است. «ناامید و واژه، پسرک را که متحیر کار مادر بود بغل کرد و در خلاء مطلق یأس به راه افتاد».

این چه موجی است که در درون زن داستان مدام بالا می‌آید، و در خود فرو می‌رود؟ این چالش‌های درونی بین آنچه فکر می‌کند که باید باشد و آنچه می‌بیند که هست و حتی جرأت سخن گفتن از آن را با نزدیک‌ترین کسان خود ندارد؟ «زن هیچگاه توان واقعی‌اش را در مقابل غم به نمایش نمی‌گذارد. اما آن جا که باید بگرید یا ضعیف بنماید البته که در نمی‌ماند. می‌گرید، به اندازه کافی و یا حتی بیشتر. اگر قرار باشد که قافله‌سالاری را مرد به دست گیرد، زن ناگزیر باید که از پله‌ها پایین بیاید و این نزول، نه از ضعف است، که سر به بزرگی و فروتنی دارد. زن خود را ضعیف‌تر می‌نماید تا برتری خود را محو کند. تا مرد خود را برتر و بالاتر بنماید. این قلب

واقعیت، گویا از زمان حوا تاکنون همچنان بوده است». و این قلب واقعیت است که زن شرقی را با خود و دنیای اطراف خود بیگانه و دور می‌سازد. در تمام این مدت، شوهر «بانو» روحش هم از آنچه بر وی می‌گذرد خبر ندارد، روزنامه می‌خواند و دخترش غم او را در حقیقت از بی‌غمی می‌داند.

رقصی چنین ... سلوک اجتماعی یک زن است در درون خود و آنچه می‌شود آن را «وراثت تاریخی نقش زن» نام نهاد. داستان زنی با تحصیلات دانشگاهی، که ظاهراً بیشتر از ۵۰ سال ندارد و در جنوب زندگی می‌کند.

نه تنها به وسیله مردان، زیرا فقط علی نیست که از ترس رسیدن مادر بانو، وی را رها می‌کند و زیر انبار کرکهای قالی که در گوشه اتاق خاتون، دختر کلفت از ده آمده‌ای که «جز غریزه حکمرانی در بدن ندارد» و مثل جوانه‌های درخت عناب که آجرها را به دنبال شور زندگی می‌شکافتند و می‌خواهد که سبز شود، پنهان می‌شود و به وسیله خود زنان، اعظم‌السادات، خاله بانو، که به راحتی به خاطر پسرش، خاتون را پاره پاره می‌کند. راستی چرا ما زنها در برابر فرزندانمان، به خصوص پسرانمان، زن بودن را فراموش می‌کنیم...؟

«چقدر مردها یک‌رویه‌اند، آنها با سلطان‌نشان بیگانه‌اند. به همین دلیل هم در درون خود بلوایی ندارند از بد و خوب. آنچه را که فرمان باشد انجام می‌دهند و با بیرون ریختن آرزوی‌شان، هر شب خود را هرس می‌کنند و نمی‌گذارند درونشان تبدیل به جنگل انبوه و ناشناخته شود. اما زنان حتی بر خود نامکشوفند...»

این سلطان درونی کیست که به جان هر زن آگاهی فرود می‌آید و تمام ذهنیت او را به بازی می‌گیرد؟ هر چه آگاه‌تر، جنگ شدیدتر. «برایش میسر نبود که مثل زنانی تن به سلطان بدهد و برود و یا مثل دیگران بی‌دغدغه زندگی کند. او با جانی روشن و چشمی باز زندگی کرده بود. اما در درون هر زنی چشمه‌ای هر چند کوچک از مهر و عشق نهفته است که فیض وجود اوست. «اگر نفرت در وجودش بنایی داشت عشق نیز اگرچه مختصر، حجره‌ای داشت و این خاصیت قلب زن است، حجره‌ای بسیار با ابعاد متفاوت، به دکان عطاران می‌ماند، بر بساطشان همه چیز پیدا می‌شود. فقط باید جستجو کرد و یافت.»

در سراسر این جنگ و گریز، آشپزخانه، پناهگاه و زیر دوش، جایی برای پنهان کردن

اشکهاست... و در تمامی لحظات با وجود آن که «آرزوی کشتار خانواده‌اش را داشت، اما به جان خدمتگذارشان بود. چرا؟»

«ننه صدو» پیرزنی با ۵ هوری عقدی و صیغه و ۳۴ بچه هوو، انگار به تنهایی نقش همسرایان این اپرا را بازی می‌کند. می‌آید و بکریز از درد و رنج می‌گوید و می‌رود. در پرده عزاداری مرگ شوهر «ننه صدو»، «بانو» همگام و صمیمی با تمام زنان خانه‌آقا، انگار نسلی هستند که مرثیه می‌خوانند.

در نهایت «بانو» درمانده در مقابل هیاهوی درون به آنجا می‌رسد که اکثر زنان - وارثان آگاه نقش تاریخی زن - کشیده می‌شوند: مجازات خویشتن خویش و تن دادن به آنچه که هست، خسته و درمانده...

هنگامی که «بانو» دستش را با آتش سیگار می‌سوزاند، در واقع به زانو درآمدن را به نمایش می‌گذارد. «سرشکسته شد، سیل جاری شد، چه خوشبختی غریبی، در آینه کسی نبود، جز بانویی که از درد و سرخوشی می‌گریست. گوی غلطان درد به این سو و آن سو می‌دوید. بر معبر هر نبض طبالی می‌نواخت. گویی معجزه‌ای را بشارت می‌داد...»

هر چند نویسنده در پایان ادعا می‌کند که «بانو» دل به مهر می‌سپارد، اما کتاب با این جملات پایان می‌یابد:

«البرز خیلی وقت قبل رفته بود، به سراغ آفتاب خودش، نیاز به گفتگو و دوست داشتن زن دیگری داشت به غیر از مادرش. سایه‌سار دیگری می‌طلبید. کسی باید که مثل خورشید بر زندگی‌اش می‌تابید و در مشتش مخفی می‌شد. کسی که مثل مادر باید لب فرو می‌بست، برهای و هوی خویش و مهر را رواج می‌داد، بدون آن که خود از آن بهره‌گیرد...». و خواننده از خود می‌پرسد که این مهر است یا فداکاری...

کتاب برای خوانندگان مرد، حوصله و فروتنی بسیار می‌طلبد و برای زنان، صداقت با خود.

تهران - ۲ مرداد ۱۳۷۱

